



(فرار حاکم ما از جنگ ترکمان و اسارتش بدست ایرانیان)
(و کت خردت او)

و نابتواند از اسارت و غارت کوتاهی نکند : و آنقدر سر ترکان بطهران بفرستد ، که در میدان ارک که مناری سازند ، برو شکر کن ، که هیئت ترکان نداری ، « اگر چشمت کوچک ، و سرت بزرگ ، و بنیت پهن بود . امروز سرت در آب نمک می خفت ، و فردا بر از گاه بضران میرفت . »

شامگاهان در میان صحرا در کاروان سرای نیم ویران فرود آمدیم . ب خود اندیشیدم که خود را بشهزاده رسانم ، و نقود واسب و اسامه خود را و ایس ستانم ، هر چند دلم میگفت و گواهی میداد ، که بر اینها بیشتر از آنها که گرفتند مستحق نیستی ، « اما چشم طمع و حرص کور شود ، از حقیقه چشم پوشیده بحرف دل گوش ندادم . پیش از نماز شام شاهزاده بر بالای بام متکی بتمکاء بر چنار بی نشسته بود ، فرصتی حستم و از دور فریاد بر آوردم ، که « قربانت شوم عرض دارم » اذن پیش رفتم داد ، از همراهان وی شکایت کنان ، التماس استر داد مال خود کردم . ظلم کنندگان را احضار فرمود ، از دوتن ایشان سخت تظلم نمودم . گفت « پدر سوختگان ، پدرتان را میسوزانم ، بخواه اشریفه این مرد بجاست ؟ »

قسم خوردند که ، بسر شاهزاده ندیده .

روی یکی از بزرگان حاضر کرده گفت : حالا می بینید که دیده اند یا نه : بجا « چوب و فلک » چوب و فلک آوردند ، و آنرا بفلاک بر کشیدند . شبا شاپ ترکه بپند شد . چوبخواران از پتایی اقرار باخذ و تمهد کردند ، که سر شاهزاده سلامت ، بکشاید ، و ایس میدهم . چوب نقود را پیاوردند ، شمرده در زیر بالین نهاد ، و آنرا روانه کرد و بمن گفت « تو هم دیگر برو بی کارت » من از حیوت دهان باز ، و منتظر که بوم را بگیرم ، فراشیانی شانه ام گرفت و بدور انداخت ، که باز ایستاده ؟ فریاد بر آوردم ، که « بوم کو ، »

شاهزاده بشنید ، و با آواز مهیب گفت که باز حرف میزند ، « بزنی با کفش بتوی دهندش ، جهنم بشود » .
 فراشبانی کفش ساضربش را درآورد ، و با نعل پاشنه آلت بردهام
 حوالت کنان گفت ، « شرم نداری درحضور شاهزاده اینطور بی ادبی
 میکنی ؟ برو کم شو ، و گرنه گوش و بینیت بریده میشود » . این بگفت و
 از حضورم براند .

نومید ، نامراد ، به نزد علی قاطرجی برگشتم ، که چنین شد ، علی
 قاطرجی بی اظهار حیرت و تعجب گفت تو « توقع داشتی غیر ازین بشود » ؟
 خواه این ، خواه بزوی دیگر ، هر چه بدستش می افتد واپس
 نمیدهند ، از دست نواب اشرف والا اشرفی زرد گرفتن از دهان قاطر
 دسته قصبیل سبز گرفتن است ؟ مرد که « شاهزاده است نه بازیچه ؟ اگر
 دهن داری برآر ، و گرنه چشم بیوش و بصر بکوش » .

گفتار نهم

(در سقائی حاجی بابا از رویے ناچاری)

بمراهی شاهزاده در وقتی مهین با دیدہ و طنطنہ تمام داخل مشہد شدیم ، در آت دیار غربت از آشنا بیگانه ، از دوست محروم ، از دست افراز بی بهره ، ما بملکم ، از نقود عبارت بود از پنج تومان ، کہ در شب دزدی در کاروانسرا « بتقاید عثمان آغا » در آستر کلاه خود نهفته بودم . لباس قبایکی شالکی . با کلیجہ پوست بی ابرہ ، و یک پیراهن ، و یک شلوار . تا قاطرچی از مطبخ شاهزاده وا فضلہ گیر بود ، من نیز ریزہ چین خوانش بودم ؛ چون بار شاهزاده بمنزل رسید ، راتبہ او برید ، او نیز از من . با خود اندیشیدم کہ باز رجوع باصل پشہ کنم و دلاکی پیش گیرم ؛ دیدم کہ کس سر خود وا بہ تیغ من . کہ بجاوسی ترکات متهم نمی سیارد ، و آنکھی با آت نقد قابل . اگر اسباب دکات نخرم ، کار دکات لنگ میاند ، اگر دکان براه اندازم ، کرایہ زمین میاند . کرایہ بدہم ، خودم گرتہ میانم . بہ مزدوری نہ میل داشتم ، و نہ میتوانستم .

قاطرچی ، از رویے نصیحت گفت ، فرزند « تو جوانی هستی مستعد و تنومند ، زبات باز ، خوش آواز ، خندہ رو ، بذلہ گو ، با آواز خوش ، مردم را بنوشیدن آب مشتاق میتوانی ساخت ، و با ریشخند و شوخی بدلہا راه توانی یافت . زوار مشہد بخیمال استحصالی اجر و ثواب می آیند ، برایے نجات ازدوزخ و وصول بہ بہشت ، از هیچ خبر روگردان

نیستند . کسیکه با ایشان بنام خیرات و مبرات پیش می آید ، از عطایا و صدقات ایشان کامیاب میگردد . بیا و بیاد لب تشنه کربلا آب بفروش . اما ، زنهار در ظاهر عمامت فی سبیل الله باشد ، ولی تا پول نگیری قطره آب بکسی مده ؛ چون کسی آب نوشد ، بجایوسی با عبارت های آبدار بگو :
 « نوش جان ! عافیت ! هنیا مریا ! گوارا باشد ! لب تشنه کربلا از شفاعت میرآبت سازد ! از دست بریده عباس علی جام شفاعت نوشی » .
 با اینگونه سخنان ریشخند کن ، که ریشخند دردمندان خیلی کارها میکند . اما ، آوازت را چنان بلند برار که هر کس بشنود ، و لطیفها و نکته ها چنان گو که همه کس بخندد ، و شعرها چنان خوان که همه کس را خوش آید . ساده لوحی و صاف دورنی زوآرات را به بین ، که بآنهمه ترس و بیم ترکان ، از دیار دور دست خرجهای گزاف میکنند ، و به زیارت می آیند . با اینگونه مردم چه کار نمیتوان کرد ؟ به آسانی همه را توان فریفت . عقلشان در چشم است ، چشمشان را پرده تنگ خردی تنگ پوشیده ، چه می بینند تا چه بفهمند ، تو هر چه میگوئی بنام خدا و پیغمبر بگو ، دیگر کار مدار . من چند وقت پیش ازین در همین جا همین کار کردم ، و از پول سقائی يك قطار قاطر خریدم ، اکنون اینم که می بینی » .

بقول قاطرجی عمل کنان ، مشکی تازه خریدم . پابندی زنجیرین . و شیری برنجین ، و کمر بندی چرمین ، باقلاب خطائی چند کمر دوختم ، و طاس چهل قل هوآلهی را چند زنگوله و منگوله بوی آویختم . دو سه روز مشک را در آب جفت خوابانده بعد از آن بر از آب نموده ، داخل محن مقدس امام رضا شدم ، و نوبت هنر نمانی رسید .

افتتاح سخن اینکه : — « سلام الله علی الحسین ! و لعنة الله علی قاتل الحسین »

آبی بنوش و لعنت حق بر یزید کن

جان را فدای مرقد شاه شهید کن



(سفلی حلبی بابا دو خراسانی)



(- 6 4 2 1 0 -)

عجب آب خوشگواری دارم ، جگر را خشک میکند ، دندان را میریزد ،
 تشنه را سیراب ، و سیراب را تشنه می سازد ، باغ بهشت را با این آب آبیاری
 میکنند ، آتش دوزخ را با این آب فرو مینشانند ! چون دو روز
 بدستور العمل قاطرجی عمل کردم . استاد شدم . معلوم است در چنین
 کارها علم بعد از عمل مآیید . سقایان مشهد را همینکه چشم بر من
 افتاد ، آب در دهان شان خشک شد ، بهم چشمی برخواستند ، و بسپانه
 اینکه مرا حق سقانی در آنجا نیست ، خواستند سرچشمه هترم را به بندند ،
 یعنی از آب انبارم آب ندهند . اما دیدند که حریف آب دندان و باب
 دندان نیست ؛ قابل این است بزند و مشک همه را پاره کند ؛ چشم
 پوشیدند . گویا خداوند مرا براسی سقانی آفریده بوده است . آب گل آلود
 و بدبوی انبارها و سقا خانها را . بنام آب زلال چشمه تسنیم و ککوثر
 میفروختم ، و نمیدانید از پهلوی تشنگان چه قدر می اندوختم . پول يك
 مشک آب را از ده کس میگرفتم ، و باز آب با پول میدادم . همیشه چشم
 بدسته زوار تازه رس بود ؛ که از راه نرسیده ، وغبار از چهره نه نشسته ،
 جام آب بدست شان دهم ، که « بسم الله ! فی سبیل الله ! یشکر الله !
 سلامتی از آفات و بلا ، و بیاد لب تشنه بیابان کربلاء جرعه آبی نبوشید ؛
 با گلاب مشهد منور ، سر و رو را معطر سازید ؛ مشک آبی هم برای خدا
 سیل کنید ، گاه گاه ازین قیل اشعار نیز با هنگ خوش می سرودم :-
 بکن ای تشنه رحمت ککوثر * بیاد آبرویی حوض ککوثر
 باب آینه دل صیقلی کن * پس از دل یاد عباسعلی کن
 نه آبت اینکه از ککوثر نم است این * نه مشک است اینکه جاه زمزم است این
 بود عیناً غلیلاً سلسیلاً * مزاج او مزاجاً زنجیلاً
 با آب تاب اینگونه گفتار و اشعار خود ، خاطر نشان زوار میساختم .
 که اولین ثواب نوشیدن آب مشهد و آن آب من است . انعام و احسان
 زوار بمن پیشار بود ، و قطره آبم بهدر نمیرفت ، و نکته از اشعارم هبا نمیشد .

چون دهه عاشورا رسید که ایرانیان را دیوانه مصیبت و عزرا و بدعت‌هایی بجا میسازد، خواستم منم هنر مشک گردانی به نایم. تخریب روز عاشورا در مبدان ارك که تماشاخانه ایام محرم است در حضور شاهزاده والی خراسان برپا شد، سال قبل سقائی (گاو میش) نام، در مشک گردانی گوی مسابقت از همکثان ر بوده بود؛ گفتند که از گاو میش باید بر حذر بود. که آلت جارحه دارد، و قوه منفعله ندارد؛ گوش نکردم. وقت در رسید، شاهزاده در سر ارك بر ظرفه بنشست، اکابر و اعیان در برابرش بایستادند، من بیات آمدم، سر ایام «از زخم تیغ دلاکی خون آلود»، تا کر برهنه، مشکی در غایت بزرگی پر از آب بردوش، در زیر بار گران نفس زنان آهسته آهسته زیر ظرفه آمدم، و با آواز بلند مدح شاهزاده و بمرثیه خواندن شروع کردم. شاهزاده را خرش آمد، يك اشرفی اعلام انداخت؛ مردم از احسان او متعجب و از حالت من متحیر شدند. برای تاکید اثبات هنر، طفلی چند خواستم، و بر رویه مشک سوار نمودم، آوازه آفرین - آفرین - بلند شد. از آفرین حضار رگ قرابم بمرکت آمد. طفلی دیگر خواستم، بر مشک بنشانم، رقیبم (گاو میش) فرصت یافت، خود بمشک بر جدت و با طملات بنشست؛ اگر چه، برویه بزرگواری نیاوردم و اندکی تحمل کردم. اما از مهره بستم صدایی برخاست، گرم خم، شاهانم از زور زنجیر کبود گردید، و سراپا خراشیده شد. مشک را بر زمین نهادم، و تا عارضه گرم بود دودی نیافتم؛ ولی بعد از چند دقیقه معلوم شد که (گاو میش) کار خود را دیده، و درمن قدرت مشک برداشتن برجا نگذاشته است. این بود که اسباب سقائی را فروختم، و با نفودیکه از آب و هوای سقائی اندوخته بودم، حالم به از وقت ورودم بشهد بود. علی قاطرجی با کرایه بطهران رفته بود، دستم به نصیحتش نرسید، خواستم (گاو میش) را بمرافقه کشم و دیت بخوام، گفتند، بهبوده است.



(مشك گردانی حاجو بابا در جلو اوگ دولتی خراسان)

عارضه تو در ظاهر عبارت از خدشه است . و در شریعت دیت خدشه را
 نص صریحی نیست . خواستم وکیل مرافعه بگیرم ، گفتند ، زنهار وکیل مگیر
 که هم دعوایت باطل و هم آنچه داری از دست میرود . دعوا خرافات
 خواستند دعوائم را برایگات بخرند واضی نشده . باری کرم شکست و
 صدایم در نیامد .



گفتار دهم

(در کنکاش حاجی با با با خویش)

(و قایمان فروش و یا گرد شدت)

پس . با عقل خود مشورت آغازیدم ، که بعد از شکستن کمر تکلیف چیست ، برای انتخاب پیشه چند در پیش داشتم . گدائی در مشهد رواج داشت ، چون سقائی نیز شعبه از آن بود . راه و حاه آنرا نیک آموخته بودم . و میدانستم که اگر بدان طریق سالک شوم عنقریب داماد « عباس دوس » میشوم ، اما از در پوزه عارم آمد . خواستم میمونی یا خرسی بخرم و لوطی شوم : دیدم تمام خرس و میمونی خیلی زحمت . و لوطیگری خیلی هنر و بیهیائی لازم دارد . خواستم روضه خان و تعزیه گردان شوم : دیدم در ابتکار بیهیائی بیشتر لازم است . خواستم واعظ شوم : دیدم که احادیث و اخبار باید جعل کنم ، عربی نمیدانستم . خواستم خالگیر شوم : دیدم قال گیر و رمال در مشهد از سنگ بیشتر و کتر است ، و همان میخورند که مرغ خانگی میخورد . خواستم باز دلاک شوم : دیدم که پابند می شوم ، و مشهد جای ماندن نیست . عاقبت دیدم چرسی ، هنگی ، تریاکی ، در مشهد فراوان است ، و منم از آن جرگه بدم نمی آید . این بود که قرار کار را بقایمان فروشی نهادم . قایمانی چند بر قلابهای کمر آویختم ، قوطی برای نهادن سر قایمان در پیش رو ، مطهره بر از آب در پهلوی ، قلی برای تنباکو بر دوش ، منتهی بر دست آویزان . انبرهای متعدد بدین سوی و آسوی آویزان ، تدارک این کار دیدم . خلاصه



(قلیان فروش حاجی بابا در خراسان و گرقاوی او)

با آن اسباب و یراق دست و کمر، خار پشت حسابی شدم. چهار قسم
 اباکو خریدم. طبسی، شیرازی، شوشتری، کاشی، در ترکیب و ترتیب
 اباکو، با خس و خاشاک و افزایش و آمیزش با برگ درخت و گیاه مهارتی
 داشته؛ از خدا و خلقت شرمی نداشتم. چهار قسم مشزی پیدا کردم -
 عالی، اواسط، اسافل، اراذل. عالی را خالص؛ اواسط را نیم مخلوط؛
 اسافل را تمام مخلوط؛ اراذل را خس و خاشاک صرف میدادم؛ و از
 هر يك بفراخور حالشان بهای مختلف میگرفتم. اگر کسی اعتراض میگرفت،
 بنزدن کشاورز و کشتزار و سوداگر تباکوی خود همه حاضر بودم.

دیری نگذشت که اولین قایبان فروش مشهد شدم، در تباکوی
 عطری فروختن؛ و با سایه قایان چاق کردن، و باوندی ته بندی
 نمودن. شهرتی نیک پیدا کردم. از عمده مشتریانم قاندری بود (درویش
 صبر) نام. شناسای تباکوی خوب بود، جرات تباکوی بد بدو
 دادند نداشتم؛ همیشه قایانم را به سیه می کشید، و ادایم قرض را
 هیچ فرض نمیدانست؛ اما از طرف دیگر مشتری کش بود، و منم اعلیاب
 خاطر برضای خواطر او میکوشیدم. دوستیش را نعتی عظیم می شمردم.
 این قاندر، مردی بود، عجیب هیئت، غریب صفت، قوی هیكل، بلند
 بالا، عتاب بینی، سیاه چشم، تیز نظر، انبوه ریش، گیسوان
 تا به شانہ ریزان، تاجی هشت ترك مکلان به آیات و ابیات بر تارك،
 پوست تختی غزالین بر پشت، منشائی هزار دندانه بر دوش، کشکولی
 منبت یا زنجیری برنجین بر دست، خرقة و جابندیش با کمال استادی
 بخیه زده؛ رشمه پشمین با مهره از سنگ ساجانی در میان، نسیمیح
 هزار دانه بر گرد دست؛ در کوچه و بازار بهیئتق قدم میزد و شیء الله
 میطایید که زهره پیندگان آب می شد. با این هیبت و هیئت بعد از
 انس و الفت، معلوم شد که آنهمه آرائش و یرایش برای فریب مردمان
 سست مایه است. مردی بود در باطن خوش خو، خوشگو، همه فن حریف،

در زمانی اندک سالیه دوستی مان خیلی محکم شد ، مرا بسردم درویشان
 بود ، اگرچه از ایشان سودی نمیبردیم ، در چه تنباکوی مخلوط ایشان
 نمیتوانستیم داد و قلیان هم از ایشان نمی افتاد ، اما از گفتار و صحبت
 ایشان چنان خوشم می آمد که تلافی مافاتم می شد .

شب (درویش صفر) از عادت خویش بیشتر سرگرم قلیان شده بود ،
 رویه بمن نمود ، حاجی ! « حیف نیست تو را با این عقل و شعور
 دیده باطن کور باشد مثل همه مردم ؟ من با گستاخی و بی شرمی چها که
 نکردم ، ولایت نمودم ! معجزه ساختم ! مرده زنده کردم ! از لذت دنیوی
 چیزی برجا نگذاشتم ، در سایه گستاخی و بی شرمی کسانی که مانند تو از حقیقت
 من بیخبر اند مرا بچیزی می شمردند ، و از من میهراسند ، از قلندران
 بزرگ و از ابدال و اوتادم می شناسند . چرا اینقدر پست مایه باشی که
 قلیان فروشی را مایه گذران سازی ، میل آن داریکه بسلك زندان
 منسلك شوی ، و بحلقه خاصان در آئی : « یعنی آدم شوی » ؟

راست است « لباس درویشی در ظاهر کم بها و چرکین نماست ، و گذران
 ایشان از در یوزه و ریزه خوان دیگران . اما این لقمه لقمه است
 رنگا رنگ که در اندوختن آن بکده عین و هرق جین احتیاجی نیست .
 زندگی درویشان تنبلی و تن آسائی است ، و این دو ، سلطنت و حکمرانی ،
 بین شاعر چه خوب گفته :-

روضه خلد برین خلوت درویشان است * مایه محشمی خدمت درویشان است
 آنچه زر میشود از پرتو آن قاب سیاه * کیمیائی است که در صحبت درویشان است
 دوستی را که نباشد غم از آسیب و زوال * بی تکلف بشنو دوات درویشان است
 قصر فردوس که رضوایش بدر بانی رفت * نظری از چمن تزهت درویشان است
 باری ، مردم زمانه بازیچه دست درویشانند ، در سایه صنغ نفس
 و سستی اعتقاد ایشان میزیم ، و بریش همه میخندیم . هانا تو با این
 استعداد و مایه ، فخر دودمان درویشان بلکه شبلی و جنید ایشان

خواهی شد. همکنان این سخن را تصدیق کنان، همه بیکبار بتشویق و ترغیم برخاستند، و منم در باطن این کار را غنیمت شمردم. اما از روی خاکساری و خفص جناح، گفتم: «من کجا و عالم درویشی کجا»، پوشیدن خرقة درویشی کار هر بی سرو پاناست؟ راست است مرا چندان سواد هست که بتوانم خواند و نوشت، بلکه قاری قرآن، و حافظ اشعار سعدی و حافظ نیز هستم، و بشهنامه بی تتبع نیستم اما اینقدر معرفت در طریقت، نه گمانم که کافیه باشد، و با این جزئیات هنر بمقامات اولیا پانهادن شاید!

درویش صفر گفت: «ای یار! اعتقاد تو در حق درویشان پیش از آن است که میباشند، درویش را مایه چندان لازم نیست: مایه اصلی درویش که ما داریم گستاخی و بی شرمی است». با بنجاه يك این هنر که تو داری، اگر اندکی در گستاخی و بی شرمی بیفزائی، بگردن من. و که مرشد کل و مالک بهشت و دوزخم، نیز سوار شوی.

در واقع اگر خطراتیکه مدعیان کاذبه نبوت بر خود گرفته منم میگرفتم، مانند پیغمبران دروغین پیغمبری اولوالعزم میشدم، و برخلاف شق قر هزار معجزه میکردم. همین بس بود که چهار نفر بمن بگروند، با گستاخی و بی شرمی شارع اعظم و ولی مکرم این زمان میتوانستم شد. سخنان درویش صفر را سائین تصدیق، و بمن اصرار نمودند که از قایان فروشی دست بردار، و بطریقت ما که معتبر تر و بلند تر از آن است پاگذار. پس بر ایس اثباه و عبرت، وعده دادند که در نشست دیگر هر يك سرگذشت خود را که مایه حیرت من خواهد شد بیان کنند. منم در واقع بمصاحبت ایشان پیش از پیش راغب و مشتاق شدم.

گفتار یازدهم

(سرگذشت درویش صفر و دو نفر رفیق او)

روز دیگر باز امدت مهوود ، در یکجا جمع آمده . در حجره
رو بیابچه ، هر يك قایمان بدست ، پشت بدیوار نشسته بودیم ، درویش
صفر ، بحکم ریاست بر دیگران پیشی بسته ، سرگذشت خود را بدین
نوع شروع نمود :-

پدرم ، لوطی باشی حاکم شیراز ، و مادرم فاحشه بود ، طاؤس ، نام ،
« ازین پدر و مادر قیاس فرزند نیک توان کرد » .

(کاین نات فطیر از آن خیر است)

همدم وهم بازی زمان کودکی ، بوزینه گان و خر سگان پدرم
و سائر همکارانش بود ؛ بدستیاری معاشرت جانوران ، و بیامردی
مصاحبت لوطیان ، تقلید و حیلی که در تمام عمر بکارم میخورد آموختم .
در پانزده سالگی نوجه لوطی بودم . با چشم همه بین ، و عقل همه دان ،
هر آتش خوردن ، و آب از دهان افشاندن ، و کارد بامیدن ،
از چنبر جستن ، بر روی بندبازی کردن ، و سائر تر دستها و حقه
بازیها ، سرآمد اقران گردیدم ؛ از آنگاه آثار ترقی و بزرگی از ناصیه ام
پدیدار بود . در روز نوروز ، در وقت بندبازی ، دختر زنبورکی باشی
با سوزم شد . شور عشق بواسطه ساروبانی که خواهرش باندرون
زنبورکی باشی راه داشت . بگوش من رسید . به نزد میرزانی دویدم
که در میان بازار بر سگونی بساط عریضه داشت ، با مرکب سرخ ، پرکاغذ



(عاشق شدن پسر لوطی باشی شیراز و خط نویسی او)

ورد ، با سطور معجوج محبت نامه نویساندم ، و در آخر آن گنجاندم ،
 « اگر چه هنوز جمالت را ندیده‌ام ، اما عشقم ندیده بکمال است » .
 (گوش پیش از چشم عاشق می شود)
 « والادف تشق قبل العین احبانا »

ردی کاغذ بزردی چهره ، و سرخی مرکب با شک خونین ، و کج
 عجبی سطور بدشواری و پیچ و تاب راه عشق اشارت بود . همچنین
 موی چند از کاکل ، و چند منقز قلم ، درمیانه نامه نهادم ، یعنی « از موی
 جو موی شدم ، و از ناله چو نالی » . کبابه و هلی ، یعنی « از فرات هم کباب
 هم هلاک » عجبی گذاشتم ، یعنی :

عجاب لب لعل تو را نقد توان گفت

چیزی که بجای نرسد چند توان گفت

دغالی ، یعنی « روی دشمن سیاه شود با دای سفید . یعنی :-

بادام سفید سر بر آورده ز پوست * عالم خبرند من تو را دارم دوست

ختم نامه بر این شد ، که امیدوارم ار دیدارم محروم نسازی .

(ای وای ز محرومی دیدار دگر هیچ)

ار ذوق نامه بدین آب و تاب چنان از خود بخیبر شدم
 که بی پروا بمیرزا اسم و رسم معشوقه را سراغ دادم ، میرزا بهوای آنکه مزد
 یابی گیرد ، آتش با ، جبه به دوش ، یکسر بخانه زنبورکی باشی
 تاخت و قضیه را عرضه ساخت . زنبورکی باشی را عشق بازی من
 با دخترش گران آمد ، و در همان روز فرماتی با خراج من از
 شیراز صادر نمود . بدرم از ختم شاهزاده میترسید ، و هم از هم چشمی و
 رقابت من ، بجای چاره جوی و اهل در رفتم استعجال کرد ، روز
 دیگر وقتیکه بوداع یاران « یعنی جانوران پدر رقتم » بدرم گفت .
 فرزند عزیزم صفر ، « دوری تو بر من ناگوار است ؛ اما چه چاره ، حکم
 حاکم و مرگ مفاعلات چاره ندارد ، خدا را شکر ، « با تربیت های من

و هیچ جا گرسنه نمی مانی ، چیزی هم بتو میدهم ، که بجز بدر به بسر
سی بکسی نمیدهد ، آنهم میمون بزرگه ایست که سرآمد میمونهاست ،
او را دست مایه ساز ، دست آموز خود کن ؛ اما بجان من که بتدر
من دوستش بداد ، بیایه که من رسیده ام ، تو البته خواهی رسید ،
این میمون طالعت هابون است . پس میمون را بر شانه ام
جهانید ، و یا آن سرمایه از زاد و بوم خود بیرون آمدم .

چون نمیدانستم ، که از سفر و حضر کدام يك بر من سودمند
تراند ، غمگین و اندوهناک ، راه اصفهان را پیش گرفتم . مالک میمونی جان
و مطابق العنان بودن سعادت بیکرانی است ؛ اما مفارقت آن همه
جانوران مألوف ، و ترك شیراز معروف ، و علی الخصوص ، محرومی از
وصال یار نادیده ، که موافق قاعده بایستی لیلی اول و شیرین ثانی باشد ،
جنات بر من تنک ، که چون در تنک الله اکبر ، به پهلوی تکیه ابدال
رسیدم ، خار صدماتم در دل نشست ، و پای رفتارم بگل فرو رفت . ما میمون
خود بر سر سنگی نشستم ؛ و با آه و ناله شروع کردم به ایهای گریه کردن که ،

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام و سنگین دل

گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل

ملامت گوی عاشق را چگوید مردك دانا

که حال غرقه دریا نداند خفته بر ساحل

از آواز گریه ام درویشی از تکیه بدر آمد ، سبب گریه ام پرسید ، درد
دل باو باز نمودم ، بدرون تکیه به نزد درویشی موقر تر از خود
برد . آن درویش در سر و وضع بعینه مانند من بود « حتی این
تاج که در سر دارم از وست » ؛ اما چشمانش چنان هول انگیز و
وحشت آمیز بود ، که زهره انسانی را آب میکرد .

از دیدار من ، چشمان درویش چهار شد . قدری بابك دیگر سر
گوشی کردند ، آنگاه درویش وحشت انگیز روی بمن آورد که ،

نیز باصفیات میروم ، اگر میخواهی با هم میرویم ، و اگر بخت یاری کند تو را از خاک بر میدارم . بی تکلف تکلیفش را قبول نمودم . و بی گفتگو قیامی کشیده براف افتادیم . درویش (بیدین) ، نام او بود ، در راه با من از در یگانگی و دلسوزی برآمد ، و چون از کار و بارم اطلاعی کامل بهرسانید ، خرم و خندان گردید . پس از ترجیح درویشی بلوطیکری و فضل در یوزه بتقاید . مرا بتزک این طریقه و سلوک در آن مسلك تکلیف کرد ، که اگر مرا بهرشدی قبول کنی ، و کوچک ابدال من شوی . تو را از اوتاد گردانم ؛ چه خود از اقطابم . بعد از آن از نجوم و سحر و نیرنجات سخن بیانات آورد ، و نسخه چند بمن داد که . در تمام عمر اینها تو را کافی است . و با اینها از همه چیز توانگر خواهی شد .

میگفت « اگر دم خرگوش را در زیر بالین کودک نهی ، خواب آورد ، اگر دم خرگوش باسپ خورانی ، باریک و لاغر میان و تند دو گردد ، چشم و استخوان کعب گرگ اگر بسازوی طالی بندی . جرأت بخشد ؛ اگر روغن گرگ باس زنی مالی ، شوهر ازو دل سرد شود ؛ زهره گرگ ، دافع نازائی زن است ؛ خون خروس بهیج باه ؛ ناخن همد زبانت بندی ؛ و چشم خفاش خواب بندی را شاید . اما بهترین نسخه مهر و محبت کس گفتار است . و در حرم سراها بخصوص در اندرون خریدارش بسیار . بیروج العنم پش او دم نمیتواند زد ؛ مهر گیاه پش او سبز نمیتواند شد . از این قبیل سخنان بسیار گفت ، و چنان جم مرا دید . که آخر بتکلیفی سخت ناگوار برخاست . و آن این بود .

« صفر ، با این میمون تو مالک گنج قارونی و خبر نداری . اما نه بازنده . بلکه با مرده او . اگر او را بکشیم و با اعضایی و اجزایی او ادویه چند بسازیم . بهای طلا باندرونیات توانیم